

بیشعوری ۴

بیشعور ضد گلوله

The Bulletproof Asshole

Xavier Cremen

- کتاب اول بیشعوری (پایان بیشعوری)
کتاب دوم بیشعوری (بیشعوری تا ابد)
کتاب سوم بیشعوری (توطئه‌ی بیشعوری)
کتاب چهارم بیشعوری (بیشعور ضد گلوله)

نویسنده : خاور کرمنت

مترجم : فاطمه امینی



انتشارات
هلیگان کتاب

سرشناسه	: کرمنت ، خاویر
عنوان و نام پدیدآور	: Crement, Xavier
مشخصات نشر	: بی‌شعور ضد گلوله / نویسنده خاویر کرمنت ؛ مترجم فاطمه امینی ؛ ویراستار فرشته امینی . تهران : شایگان کتاب، ۱۳۹۷ .
مشخصات ظاهری	: ۲۱۰ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست	: بی شعوری؛ ۴ .
شابک	: 978-600-8937-05-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی : The Bulletproof Asshole
موضوع	: خودشناسی
موضوع	: Self-perception
موضوع	: شخصیت
موضوع	: Personality
موضوع	: اختلالات شخصیتی - درمان
موضوع	: Personality disorders - Treatment
شناسه اثر	: امینی، فاطمه، ۱۳۶۴ -، مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۷ ۴۳ ک ۹ خ ۷۲۴/۳ BF
رده بندی دیویی	: ۱۵۵/۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۲۷۲۳۱



انتشارات
شایگان کتاب

بیشعوری ۴، بیشعور ضد گلوله

نویسنده: خاویر کرمنت

مترجم: فاطمه امینی

ویراستار: فرشته امینی

ناشر: انتشارات شایگان کتاب

ناظر چاپ: حیدر نما حمن بهار

چاپ و صحافی: منیر ورد

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۲۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۳۷-۰۵-۰ ISBN: 978-600-8937-05-0

مرکز پخش: چهار دانگه، شهرک صنعتی سهند، خیابان خلیج فارس، خیابان سهند هشتم، پلاک ۲۷۳۱

تلفن: ۶۶۹۱۹۹۴۶ فکس: ۶۶۹۱۹۹۶۳ همراه: ۰۹۱۲۶۹۶۶۵۰۶

Email: Shapigan_pubs@yahoo.com

فهرست

مقدمه	۱۲
بخش اول : اراجیف تمام نشدنی یک ابله..... ۲۵	
۱. ملازم طاهری بیشعور آینده.....	۲۷
۲. کابوس آنابلا.....	۳۶
۳. خورنده های برگ.....	۴۲
۴. بیشعوره ی فین اساده بیشعور.....	۴۸
۵. اتحاد شوم.....	۵۵
۶. وصل نقطه ها.....	۶۳
۷. مثلث بیشعوری.....	۷۰
بخش دوم : آنقدر بزرگ باش که با دیگران حمله کنی..... ۷۵	
۱. بیشعورها در فالی وود.....	۷۷
۲. سازمان تشکیل شورشیان.....	۸۱
۳. بوگندوها.....	۸۶
۴. شرکت گلدن ساکس.....	۹۰
۵. دانش به درد نخور.....	۹۴
۶. گند زدن به تجارت.....	۱۰۱
۷. قدرت ضجه آور.....	۱۰۶
۸. دانشگاه زهر آلود.....	۱۱۰

۹. پوما..... ۱۱۵
۱۰. بادنجان دور قاب چین..... ۱۱۹
۱۱. بیشعورهای سازمان ملل..... ۱۲۲
۱۲. باز هم خرابکاری..... ۱۲۶
۱۳. نابودی ابهت..... ۱۳۵
۱۴. ریشه‌های فساد..... ۱۳۸

- بخش سوم اصول بیشعورها..... ۱۴۲
- * اصول بیشعورها..... ۱۴۴
۱. بی‌شرمانه و بی‌بگ‌بند..... ۱۴۷
۲. تا بی‌نهایت کارگرایی کنید..... ۱۵۰
۳. بترسانید و آزار دهید..... ۱۵۲
۴. قوانین را از بین ببرید..... ۱۵۴
۵. هدف توییخ است..... ۱۵۷
۶. خشم چاشنی کار است..... ۱۶۰
۷. از هفت دولت آزاد باشید..... ۱۶۳
۸. هیچ وقت بی‌خیالش نشوید..... ۱۶۵
۹. یک بلوف کافی است..... ۱۶۷
۱۰. مبهم و دوپهلو سخن بگویید..... ۱۷۰
۱۱. یک سپر بلا به وجود بیاورید..... ۱۷۳

- بخش چهارم : مبارزه با بیشعوری..... ۱۷۶
- * مبارزه با بیشعوری..... ۱۷۸

۱. جویای حقیقت باشید..... ۱۸۰
۲. به محض اینکه بیشعورها را دیدید، رسوای‌شان کنید..... ۱۸۳
۳. برملا کردن چهره‌ی واقعی بیشعورها..... ۱۸۶
۴. وارد بازی آنها نشوید..... ۱۸۸
۵. بخندید..... ۱۹۱
۶. برعکسش را در نظر بگیرید..... ۱۹۳
۷. آنها را وادار به عمل کنید..... ۱۹۶
۸. ارضاع را کنترل کنید..... ۱۹۸
۹. بلوف آنها را اسوا کنید..... ۲۰۱
۱۰. آنها را به جنس بدشانید..... ۲۰۳
۱۱. آنها را چهار بشمی پاییید..... ۲۰۶
- سخن آخر..... ۲۰۸

مقدمه

وقتی سه سال پیش کتاب بیشعوری را با عنوان توطئه‌ی بیشعوری تمام کردم، تصورم بر این بود که همه چیز را در مورد بیشعوری نوشته‌ام. یعنی یک تلاش امیدبخش در یک دنیای غیر عادی از علم روان‌شناسی تا از طریق آن یک بیماری هیجانی را درمان کنم و به تحقیق در مورد یک توطئه‌ی جهانی پردازم که سرشار از پارانویا و خیال باطل بی‌بنیاد است. اغراق نیست، اگر بگویم به این باور رسیدم که هر کس را می‌دیدم با شعور بود!

خیلی آشفته بودم. به هر کجا نگاه می‌کردم، فقط رنگ قهوه‌ای می‌دیدم. افسرده شده بودم، می‌ترسیدم و سرگردان بودم. نگران امنیت خودم و آینده‌ی کشورم بودم. به این نتیجه رسیده بودم که سازمان - همان اسمی که در کتاب سوم روی آن گذاشته بودم - تا جایی داخل جامعه نفوذ کرده که دیگر نمی‌شود انسانیت و شایستگی را در آن شکل داد.

بنابراین، زندگی‌ام بدتر شد.

یکی از اساتیدم از دستم در کالیفرنیا شکایت کرد، البته هیچ دلیل و مدرکی وجود نداشت، ولی در دنیایی که می‌خواستم روان‌درمان‌گران را سوی درمان بیشعورها سوق دهم، نام و آوازه‌ی

مرا لکه‌دار کرد. آن عوضی ادعا می‌کرد یک بیشعور درمان شده است، اما به اندازه‌ی روز اول قهوه‌ای بود. من در تشخیص علائم آشکار او اشتباه کرده بودم - دیگر خیلی دیر شده بود.

همراه وکیلیم از دادگاه خارج شدم. چون آنجا یک بیشعور حضور داشت و مجبور بودم با یک بیشعور مبارزه کنم. معمولاً افراد محترم از این جور جاها دوری می‌کنند.

تصمیم گرفتم جلوی چشم دیگران نباشم. مدتی از آن دنیا خارج شدم و داخل صومعه‌ی کوچکی مقابل کوهستان روزگار گذراندم. می‌خواستیم در ارتفاع ۱۴۰۰۰ پایی از سطح دریا زندگی کنم تا دست هیچ بیشعوری به من نرسد. دلم می‌خواست با کشیش‌ها زندگی کنم. خیلی بهتر بود. آنجا، کمی به زندگی‌ام فکر کردم، به سلامت عقلم و شایستگی ذاتی در نسل انسان‌ها - البته هر چیزی به غیر از بیشعورها.

ده سال بعد، از سلول کوهستان‌ام در نقش یک مرد جدید بازگشتم - با یک ریش پنج فوتی که از آخرین بار اصلاح به آن دست نزده بودم. خبرهایی به گوشم رسیده بود. تعداد بیشعورها بیشتر از آن بود که به نظر می‌رسید و افراد محترم به کمک احتیاج داشتند. کار من هنوز تمام نشده بود.

از طرف ناشرم مبلغی به دستم رسیده بود. سوی دفتر کار وکیلیم سرازیر شدم. توانسته بود مردی را زمین بزند که از من شکایت کرده بود. هر چه پول به دست آورده بود، داخل یک حساب گذاشته بود و بعد از برداشتن حق و حقوق خودش، مبلغ باقی مانده را به من داد. بنابراین، می‌توانستم کار قبلی‌ام را ادامه دهم. خیال می‌کردم آن توفان خوابیده است. زندگی‌ام را میان

کوهستان فراموش کرده بودم و دارایی فعلی ام مرا قادر می ساخت کاری را ادامه دهم که دوستش دارم. خوشحال بودم - خودم را غرق آرامش می دیدم. باور داشتم که همه چیز را در مورد بیشعورها می دانم - بی شک هنوز یک بیشعور آن اطراف پرسه می زد.

- می خواست توازن زندگی مرا بر هم بزند.

بعد آنابلا کولو-دالس^۱ وارد دفترم شد. آنابلا یک زن میان سال سیاه پوست بود و مثل افراد فرهیخته رفتار می کرد - رفتارش مثل تحصیل کرده ها، افراد خیرخواه و انعطاف پذیر بود. مرتب و شاداب بود و بارن خزه ای لهجه صحبت می کرد. اما وقتی قبل از گفتن ماجرای رانندگی اش شروع به حق حق کرد، از تعجب شاخ درآوردم. میان حق هوهاش اشک آلودش می گفت: «من برای یک بیشعور کار می کنم».

برای اینکه او را آرام کنم، آهسته گفتم: «تقریباً هر کس برای مشاوره نزد من می آید، با یک بیشعور کار می کند».

در ادامه گفت: «می ترسم خودم به یک بیشعور تبدیل شوم».

- به شما اطمینان می دهم که این یک عنصر العمل عادی است. بیشعوری یک بیماری فوق العاده واگیردار است. یک بیشعور جمعیت کثیری را آلوده می کند. بیشعوری خبیث ترین رفتاری است که شناخته شده.

لرزان فریاد زد: «اما من نمی خواهم بیشعور باشم. راه های دیگری برای زندگی کردن، غیر از بیشعور بودن وجود دارد! من یک زندگی بهتر می خواهم!»

در جواب گفتم: «جای مناسبی آمده ای. لطفاً ماجرا را برایم

تعریف کن.»

همین کار را کرد. هر از گاهی، آنابلا را زن متین، باهوش و دلربایی می دیدم که در توانایی هایش شک نداشت و مشتاق ساختن زندگی بود. اما شایستگی و انسانیت که روزگاری احترام و رفاقت را به وجود می آورد، پشت نقابی از عدم اعتماد به نفس و افسردگی پنهان شده بود و به شکل اضطراب، سردرگمی و بدخواهی جلوه می کرد. خیلی تعجب کرده بودم که او تا این حد تحت تأثیر کارفرمایش قرار گرفته. به نظر می آمد زن قدرتمندی باشد و بی اعتنا از کنار من بیزی بگذرد و بر توطئه‌ی هر بیشعور سرسختی غلبه کند. اما اشتباه می کردم.

آنابلا می گفت: «رای یک نماینده‌ی کنگره، به نام چارلز بیکرسون^۱ کار می کنم. شش سال است که سخنگوی قابل اعتماد او هستم. نه تنها باید برنامه‌ها، مذاکرات و سخنرانی‌های مزخرف او را هماهنگ کنم، بلکه باید مقابل اعتراضات از او دفاع کنم و همه چیز را خوب جلوه دهم. هر چه که بامد، دروغ، قراردادهای مخفیانه، لاپوشانی‌ها، اتهام‌های دروغین، حتی رشوه. باید وانمود کنم زندگی در هارلم^۲ یک موهبت عالی است و کاملاً عاری از مشکل است. تمام این گفته‌ها یک مشت مزخرف است! این را می دانم. مطبوعات هم می داند. شب‌ها بیدار می مانم و فکر می کنم تمام مجموعه‌ی بیکرسون این مسئله را می داند. یکی از همین روزها دستش رو می شود و من کارم را از دست می دهم. به گمانم حقم است. من هر روز، در زندگی‌ام این مردم بی گناه را همراه

۱. Charles Bickerson

۲. هارلم (۱). (Hill): یکی از محله‌های سیاه‌پوست نشین منتهن و مرکز تجاری بخش شمالی نیویورک سیتی.

می‌کنم و فریب می‌دهم! اغلب روزها، بعد از اتمام روز کاری، احساس می‌کنم مثل یک نهنگ هستم که ته اقیانوس ولو شده.»
جعبه‌ی دستمال کاغذی را جلوی‌ش گرفتم و او همین‌طور از بدبختی‌هایش می‌گفت.

— من به دروغ‌ها و فریب کاری‌های آنها اهمیت نمی‌دهم — من یک زن باتجربه هستم. می‌دانم بعضی از افراد به چیزی که من خواهند دست پیدا نمی‌کنند، بنابراین به فریب دیگران می‌پردازند تا اهداف‌شان برسند. من با وجود این چیزها زندگی خواهم کرد. اما نماینده‌ی کنگره هر روز از من انتظار دارد به خاطر او دیگران را تهدید کنم، در مورد رشوه‌ها به توافق برسم و بی‌مبالاتی‌های او را بپوشانم. از من استفاده می‌کند تا پایه و اساس حکومت را متزلزل کند. اما مادر من مرا طوری تربیت نکرده که چنین زنی باشم!

وقتی این کار را تازه شروع کرده بودم، مثل ستاره‌های آپرا داخل دفتر قدم برمی‌داشتم. خودم را در آنجایی دیدم — چون داشتم برای یک نماینده‌ی کنگره که انتخاب شده کار می‌کردم. کاری نبود که نتوانم برایش انجام دهم.

متأسفانه، او خیلی بیشتر از این از من انتظار داشت. را به یک بیشعور لعنتی تبدیل کرده بود و من به او اجازه‌ی چنین کاری را داده بودم. حالا، از کارم بیزارم و حتی از خودم. من دارم رشوه‌خواری، تحریک عمومی و حقه‌بازی را تقویت می‌کنم. بدتر از آن، می‌ترسم به این کار عادت کرده باشم — عادت کرده باشم که یک بیشعور باشم. به همین علت، به کمک شما نیاز دارم.

پرسیدم؟ «به استعفا فکر کردی؟»

نگاهش مثل نیزه درون چشمانم فرو رفت.

- هر روز به آن فکر می‌کنم. آرزو می‌کنم از دفتر کارم خارج شوم و هرگز باز نگردم، اما هر بار که عزم خود را جزم می‌کنم برای استعفا، یک نیروی عجیب یا ترس مرا فلج می‌کند. من چیزهای زیادی می‌دانم، اگر استعفا بدهم، بیکرسون بلافاصله نابودم می‌کند - و همین طور خانواده‌ام. چندین بار دیده‌ام که این کار را کرده. لعنتی، اغلب اوقات خودم این کار کثیف را برای او انجام داده‌ام!

آن موقع بود که فهمیدم باید آنابلا را به عنوان یک بیمار در نظر بگیرم. من نمی‌توانم بیماران را دیگر ندیده‌ام، ولی آنابلا یکی از آن موردهای پر چالش بود. اینکه یک چیزی هنوز درست نبود، باز هم بیشعور سنجم به کار انداخته‌ام.

پرسیدم: «چرا آمدی پیش من؟ چطور مرا پیدا کردی؟»

- هفته‌ی پیش، یک شب کنار روستانم بودم و دیدم در حالی که سرشان پایین است، در حال خندیدن هستند. از آنها پرسیدم، به چه چیزی می‌خندند. داشتند کتاب او را می‌خواندند، پایان بیشعوری! بخش‌های گزیده را می‌خواندند. خیلی زود من هم شروع کردم به قهقهه زدن، مثل بقیه. بعد از هشت سال، این اولین باری بود که نشانه‌های امید را در کارم می‌دیدم. آن‌ها من را خندیدن به بیشعورها را به من یاد دهید - حتی به خودم - از همین الآن شروع می‌کنم به یاد گرفتن!

گفتم: «شما زن باهوشی هستی. خندیدن به بیشعورها بهترین راه خنثی کردن تلاش‌های آنها برای تسلط بر شماست.»

- در حال حاضر، احساس می‌کنم بهمنی از تاپاله‌های فیل به

طرف من سرازیر شده.

گفتم: «کافی ست. اگر با نوشته‌های من آشنا باشی، حتماً می‌دانی اولین مرحله‌ی درمان چیست.»

بلافاصله با اشتیاق پاسخ گفت: «بله.» روی پا ایستاد و بلند گفت: «من یک بیشعور هستم!» زیرسیگاری بیرون از دفتر کارم با قدرتی که در گفته‌ی او احساس می‌شد، به لرزه درآمد.

در اصل باید آنابلا را وادار می‌کردم از کارش استعفا بدهد - خودش را از بیشعوری جدا کند که این ناراحتی‌ها را برایش به وجود آورده‌اند. اما به دلایل عجیبی هیچ اصراری برای استعفا نکردم. شاید حس ششم به من می‌گفت، ارتباط تنگاتنگ او با یک بیشعور قدرتمند می‌تواند ابعادی از بیشعوری را برایم مشخص کند که هیچ‌گاه به آنها دست نیافته بودم. شاید هم خیال می‌کردم، اگر بیکار شود، هیچ‌گاه هزینه‌ی درمان را نمی‌دهد. همان طور که با گذشت هر جلسه، ماجرایش افشا می‌شد، وجود بیشعوری در دستگاه دولتی آشکارتر از قبل می‌گشت و مرا بیشتر به وحشت می‌انداخت. اولین نشانه‌ی این شرارت روی مشخص شد که او در مورد بُعد شیطانی بیکرسون می‌گفت.

این گونه می‌گفت: «یک روز یک زن و شوهر به من خوردنی‌ها را به مهربان به ملاقات نماینده‌ی کنگره آمده بودند تا از آنها بخواهند به آنها برای از بین بردن خانه‌ی زنان خیابانی که در همسایگی‌شان بود، کمک کند. به آنها اطمینان داده که جای هیچ گونه ترسی نیست - چون با چند نفر تماس خواهد گرفت و با توجه به نفوذی که دارد، در آن خانه را تخته خواهد کرد. فقط گفت، دفعه‌ی بعد توی انتخابات به من رأی بدهید. بعد کمر آنها را نوازش کرد و آنها را به

طرف در راهنمایی کرد. به محض رفتن آنها، چرخید و با سه جا تماس گرفت و دستور داد بلایی به سر آن زن و شوهر بیاورند که تا زنده هستند یادشان نرود. روز بعد، آن زوج مهربان حسابی کتک خوردند و در حالی که خانه‌شان آتش گرفته بود، در خانه رها شدند تا بمیرند. فقط یک تماس از همان فاحشه خانه با ۹۱۱ باعث شد جان آنها نجات پیدا کند.

وقتی این بلوا خوابید، بیکرسون با مدیر کمپین تماس گرفت و به او گفت، هزینه‌ای که زنان داخل آن خانه‌ی فساد پرداخت می‌کنند را در برابر کد - فقط به خاطر حفاظت بیشتر از آنها. یک لحظه احساس کرده‌ام - درم داخل شیکاگو زندگی می‌کنیم.

لحظاتی نشست. بعد افزود: «هیچ وقت نفهمیدم چطور می‌توانست هم مهربان بودم تا این حد بیشعور.»
گفتم: «به این نمی‌گویید، مهربان، آنابلا. این یعنی بیشعوری محض.»

- نمی‌دانم.

- یکی از رازهای فوق‌العاده ریز یک باسمن واقعاً مهربان، توانایی انتقال صدق و صفاست، با اینکه ذره‌ی صداقت و صفا در وجودش نیست. این جور آدم‌ها چنان احساسی به ما منتقل می‌کنند که اصلاً به طرف مقابل اجازه‌ی فکرکردن نمی‌دهند و در عجب می‌شوند، طرف مقابل باور کند که آنها بهترین آدم روی زمین هستند و قابل اعتمادترین فردی که تا امروز دیده‌اند - حتی وقتی که با زیرکی دار و ندار او را به تاراج می‌برند.

آنابلا صاف نشست و مستقیم داخل چشمانم نگاه کرد، انگار داشت به حقیقت پی می‌برد. شگفت‌زده گفت: «خدای من. کاملاً

حق با شماست! او طوری رفتار می‌کند که انگار عروسک گردان بوده و تمام کسانی که به او رأی داده‌اند، به نوعی عروسک خیمه شب بازی. من او را در کنفرانس‌های مطبوعاتی دیده‌ام. خبرنگاران به طرف او حمله می‌کنند و یک عالمه سؤال غافلگیر کننده دارند تا نماینده‌ی کنگره را به دام بیاندازند و او را تحقیر کند. اما وقتی ریت سؤال پرسیدن آنها می‌شود، فقط ساده‌ترین سؤالات را می‌پرسند. انگار او ذهن آنها را در دست گرفته است.

گاهی، وقتی ترس درونی خبرنگار کارساز نیست، بالاخره سؤالی را می‌پرسد، بعد باید رفتار نماینده‌ی کنگره را ببینید. شروع می‌کند به «و ال و ریت و پلا گفتن!» در عرض ده ثانیه، خبرنگاری که آن سؤال جنجالی را انگیز را پرسیده خود را پس می‌کشد و به خاطر زیر سؤال بردن اهداف بکرسون عذرخواهی می‌کند. آن افراد بیچاره هیچ وقت نمی‌فهمند چرا چه اتفاقی افتاده - من هم همین طور، به خاطر همین وقتی فهمیدم او عیاض از چه قرار است که شما برایم توضیح دادید.»

نگاهش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت، اما بعد در ادامه گفت: «گاهی وقت‌ها، وقتی از من می‌خواهند گفته‌های مزخرف او را توضیح دهم، احساس می‌کنم بیشعوری درون و بیرون من منتقل شده. می‌دانید منظورم چیست؟ بعد از آن به ریت و ریت صحبت می‌کنم و افکار و گفته‌های او از دهان من خارج می‌شود. اولین باری که چنین اتفاقی افتاد، ترسیده بودم. انگار تمام افکار او درون ذهن من پدید آمده بود! البته به این امر عادت کردم. اما الآن حسابی مرا فلج کرده.»

برای اطمینان دادن به او گفتم: «تو هیچ چیز را از دست نداده‌ای.